



#پارت733

#پرستار_شیطنت_هایم

صدرا رو بهش گفت:

- بیا بهت نشون بدم کرم اژدهاست.

با تعجب بهش خیره شدم.
موندم یلحظه از این بچه و این حرف!

داریوش با تشر گفت:

- این دیگه چه حرفیه؟!
معلوم هست حواست کجاست!؟

صدرا جواب داد:

- خودت گفتی!
مگه چی گفتم!

منظورم اینه خب منم عصبانی میشم.

یعنی اینکه شاید الان فکر کنی مثل یه کرم ضعیفه
ولی وقتی عصبانی میشم یه ازدهای قوی میشم.

صدرا خندش گرفت

صدای قهقهه منم بلند شد.
اما قرار نبود من بخندم

داریوش هم نتونست خودش رو کنترل کنه و خندش گرفت.

سارا که چشماش از ذوق برق میزد گفت:

[❤️ 🙌]°



155.3K

02:56

باز ارسال از

رمان پرستار شیطنت هایم ♡ ☐ ✨ کلیپ رمان رمان رمان رمان رمان



#پارت 736

#پرستار_شیطنت_هایم

خیلی بد افتاده بود

همونطور که فکر می کردم تا نام/وس
اون لحظه در معرض دید قرار گرفته بودم.

ناگهانی حمله کردم که گوشی رو بگیرم و پاکش کنم.

اما داریوش گوشی رو سریع عقب کشید و
خاموشش کرد تا نتونم پاکش کنم

با شیطنت گفت:

- نه دیگه، نمی شه.

این میتونه خیلی جذابیت خاصی رو برامون

داشته باشه

اما رو به صدرا محکم گفت:

- کار اشتباهی کردی،
بار آخرت باشه از این مدل کارا و عکسا میگیری

صدراام چیزی نگفت اما با ناراحتی
عقب رفت و به صندلی تکیه داد.

[❤️👉]°



129.2K

02:56

باز ارسال از

رمان پرستارشیطنت‌هایم ❤️👉 ✨ کلیپ رمان رمان رمان رمان رمان



#پارت 737

#پرستار_شیطنت_هایم

ماشین راه افتاد هر ماشینیم که از کنارمون رد می‌شد
مدام بوق می‌زد
داریوشم در جواب بوق می‌زد براشون.

تو فکر می‌کردی داریوش رو چطوری
کش برم و عکس رو پاک کنم.

ماشین عکاس رو دیدم
که کنارمون داشت می‌ومد و دوربین دستش بود
یه مرد جلو نشسته بود و رانندگی میکرد
و خود زنی که فیلمبرداری میکرد پشت نشسته بود و
پنجره رو پایین داده بود و
دوربینش رو بیرون از پنجره آورده بود.

دست تکون دادم رو به دوربین.

به سمت داریوش چرخیدم و بهش اشاره کردم
اونم دست تکون بده.

یه دستش رو فرمون بود،
دست دیگش رو بالا آورد که تکون بده
ناغافل سمت گوشیش حمله‌ور شدم.

اما زرنک تر از این حرفا بود
به موقع دستش رو پایین آورد و گوشی رو
گذاشت زیر پاش.

هوفی کشیدم و سرم رو به سمت عکاس برگردوندم.

یه موتوری از بین ماشینامون داشت رد می‌شد
که یهو دوربین عکاس رو گرفت و گاز داد و جلو رفت.

همه بادهنی باز به موتوری که با آخرین سرعت
داشت می‌رفت نگاه کردیم.

بوق بوق، بوق بوق بوق...

موتوری در حالی که به حالت آهنگ عروسی بوق می‌زد و
با خوشحالی دوربین رو بوس میکرد جلومون بود

° [🕊️❤️]



129.2K

02:56

باز ارسال از

رمان پرستار شیطننت هایم ♡ 🍀 کلیپ رمان رمان رمان رمان رمان



#پارت739

#پرستار_شیطننت_هایم

رفتیم سراغ عروس کشون و حال و هوای عروسی

خواستیم از عشق حرف بزنیم و بگیم

چشممون به موتوری ای که دوربین دزدیده بود

افتاد که دوربین هنوز دستش بود

موتوری هنوز رو به رومون و مثل ما تو لاین دوم بود.

با صدای بلند فریاد می‌کرد و داشت
برای خودش ترانه می‌خوند که

چون داشت دوربین رو می‌بوسید،
یهو کامیونی که جلوش بود رو ندید و بوم...
خورد بهش و پخش زمین شد.

دوربین دزدی و خوانندگی همانا، پخش و ماله
شدن روی زمین همانا

کامیونیه حتی متوجه نشده بود و همچنان
به حرکتش داشت ادامه می‌داد.

خندم رو به زور کنترل کردم و سرم رو به
نشونه‌ی تاسف تگون دادم.

می‌خواستم به بچه‌ها پندی داده باشم،
برای همین گفتم:

- مشاهده کردین بچه ها !
اینم نتیجه ی نون حروم،
وقتی بخوای با عروس کشون کسی بازی کنی
این اتفاق ها هم جلوی پات می افته

صدرا پوکر گفت:

[❤️👉]°



107.7K

02:56

باز ارسال از

رمان پرستار شیطننت هایم ♡ ☐ ✨ کلیپ رمان رمان رمان رمان رمان



#پارت740

#پرستار_شیطننت_هایم

اما اینطور نشون نمیده ها

- بیشتر بنظر میومد نتیجه‌ی اسکول بودن باشه.

با این حرف صدرا دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و صدای خندم بلند شد.

در همین حال؛
امیدوار بودم دوربین چیزیش نشده باشه
که بشه حداقل در ادامه فیلم و عکس
درست و حسابی داشته باشیم.

به مسیرمون ادامه دادیم سبقت گرفتیم
و از کامیون جلو زدیم اما
ماشین عکاس کنار زد که دوربین رو برداره.

یهو دیدم یه دسته گل با گلای رز قرمز
از بین صندلیا جلو اومد.

سارا گفت:

- بابایی بابایی!
یادت رفت این رو به ماهرو بدی.

ازش گرفتم و چپ چپ به داریوش که
نگاه کردم.

تازه به لباسش که با هم رفته بودیم و
خریدیمش دقت کردم.

[❤️👉]°



104.9K

02:56

باز ارسال از

رمان پرستارشیطنت‌هایم ❤️👉 ✨ کلیپ رمان رمان رمان رمان رمان



#پارت742

#پرستار_شیطنت_هایم

با فکری لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

- باش.

اول باید می‌رفتیم آتلیه تا عکس بگیریم

به اونجا که رسیدیم بچه‌ها زودتر از ما
پیاده شدن و داخل رفتن.

داریوش پیاده شد،
ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد.

خیلی داشت شبیه فیلما پیش می‌رفت

اصلا اینکه انقدر جنتلمانه باهام رفتار شه
برام عجیب بود.

انگار من به همون دعوا عادت کرده بودم و با

این چیزا غریبه شده بودم.

دست گلم رو برداشتم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد بیرون پیام و رو پام بیاستم.

از قصد یه لرزشی به پام دادم که تعادلم رو از دست بدم و با سرم برم تو وجودش ...

چون میخواستم طبیعی بنظر بیاد یطوری بد
تکونش دادم که پام پیچ خورد و با شدت
کوبیده شدم بهش.

[❤️👉]°



95.9K

02:56

باز ارسال از

رمان پرستارشیطنت‌هایم ♡ ☐ ✨ کلیپ رمان رمان رمان رمان رمان
♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡

#پارت743

#پرستار_شیطنت_هایم

پام یلحظه در رفت

نچی گفت.

- مثل اینکه تا امشب پات رو نشکونی و آرزوهای من رو
به فنا ندی بیخیال نمیشی.

یهو خم شد و منو مته فیلما بلند کرد.

با پا در رو بست.

با ریموت در ماشین رو قفل کرد و راه افتاد

می‌خواستم تعارف بازی در بیارم ولی انقدر
خرکیف بودم که ترسیدم جدی پایینم بذاره

برای همین بیخیال شدم.

لباس عروس یطوری سنگین بود که
تعجب کردم چطوری تونست بلندم کنه.

دلسوزانه گفتم:

- کمرت درد میگیره ها.

جواب داد:

- خوبم.

هوفی کشیدم:

- خب الان متوجه نیستی،
بعدا نگی بخاطر تو کمرم به فنا رفته ..

نه تو نگران نباش عزیزم.
کاری هم بشه از کمر منه آسیب دیدنش پای خودم

چشمم رو تو قاب چرخوندم:

- این حرفارو همه میزنن ولی بعدش سر اون
بنده خدا خالی میکنن

خندید:

- نه عزیزم من واقعی ام برات

چشمم بهش گره خورد و قبولش کردم

دلم میخواست هی نگاش کنم.

[🖐️ ❤️ 🖐️]°



62.6K

02:56

باز ارسال از

پرستار شیطنت هایم ♡



#پارت 745

#پرستار_شیطنت_هایم

کارمون به کجا رسیده بود که یه وجب بچه
بهمون تیکه می نداشت!

نیم وجبی حسودی کرده بود؛
قشنگ می فهمیدم،
چون خودم وقتی بچه بودم تا که می دیدم
بابام لپ مامانم رو فشار میده،
در غالب حسادت، مسخرشون می کردم.

داریوش چیزی نگفت اما دیدم اخم کرد که
صدرا حواسش به حرفاش باشه.

باید اسمش رو می داشتم آقای زهرمار.

خب این بچه که بی تربیت شده،

اگه با اخم و اینا درست می‌شد تا حالا
شیش هزار بار درست شده بود.

البته که من نقش بزرگی تو بی‌تربیت شدن
بچه ایفا کرده بودم.

شخصاً یک «بی‌تربیت» محسوب می‌شدم که
می‌خواستم از حقوق بی‌تربیت‌ها دفاع کنم.

نگاه داریوش به سمت من برگشت.

[❤️👉]°



48.6K

02:56

باز ارسال از

پرستار شیطنت‌هایم ❤️



#پارت 747

#پرستار_شیطنت_هایم

- وقتی تربیتش با تو بوده روغن رو زمین
میریخت و بقیه رو به فنا میداد،
الان که فقط مشکل زبونشه،
باز وضعیتش بهتره.

با پرووی جواب داد:

- می‌گن مردم اهل دریا بعد یه مدت
صدای موج‌ها رو نمیشنون.

با باز شدن در و اومدن عکاس
بحثمون خاتمه یافت.

اما من داشتم یکی یکی گوشه‌ی ذهنم
مینوشتم که تلافیش رو یه جا در بیارم.

تعجب کردم.

با اینکه کنار زده بودن دوربین رو بردارن
ولی بازم زود رسیده بود.

بیچاره عکاس امروز روز بدشانسیش بود.

با خوشحالی گفت:

- دوربین نشکسته بود، خب لطفاً بیاین اینجا

[❤️👉]°
